

# مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان  
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





# عطش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی افتر

تیم ترجمه :

مریم صفا      سارا فاقانی      موژان فروز

ساناز اسدی      نسیم معین درباری      فتمیه گودرزی

المیرا مرادی      شیما گروسی      نگار شاهمرادی

مترجم این فصل : مریم صفا

ویراستار و صفحه آرا : مانی افتر





## 16

روو تصمیم گرفته بود تا از صمیم قلب به من اعتماد کند . این موضوع را می دانستم چون بلافاصله بعد از این که سرود تمام شد خودش را به آغوش من رساند و خوابید . از آنجایی که نسبت به او بد گمان نبودم احتیاطی هم نمی کردم . اگر می خواست من را بکشد فقط کافی بود آن شب بدون هشدار دادن در مورد کندوی زنبورهای تعقیب کننده ، پشت درخت ها پنهان شود . در اعماق ذهنم این حقیقت که هر دوی ما نخواهیم توانست برنده ی این بازی باشیم آزارم می داد ، اما هنوز هم بخت با یکی از ما یار بود ، پس افکار منفی را از ذهنم پس زدم .



جدا از این ها ، ذهنم هنوز هم درگیر حرفه ای ها و تدارکاتشان بود . هر طور بود من و روو باید راهی پیدا می کردیم تا ذخیره ی غذایی آن ها را نابود کنیم ، با این وجود کاملاً مطمئن بودم که انجام این کار به این سادگی ها نیست و مشکلات بزرگی به وجود خواهد آورد . استراتژی حرفه ای ها این بود که از تدارکات نگهداری کنند . سال هایی که از آن ها به خوبی مراقبت نشده بود ( یک سال خزنده های بد شکلی آن ها را نابود کرده بودند ، سالی دیگر طراحان بازی آن ها را با آب از بین بردند ) همان سال هایی بودند که پیش کش های سایر مناطق به پیروزی رسیده بودند . نقطه ضعف آن ها این است که نمی دانند چگونه گرسنه بمانند . درست بر خلاف من و روو .

امشب خسته تر از چیزی بودم که بخواهم حتی کوچکترین قسمت نقشه را طراحی کنم . زخمم در حال ترمیم شدن بود ولی ذهنم هنوز هم به خاطر سم کمی مشوش می نمود . گرمی و ملایمت دوستم روو را در کنارم احساس می کردم .





سرش روی شانه ی من که همانند گهواره ای برای او بود قرار داشت ، این کار به من اعتماد به نفس می داد . برای اولین بار متوجه شدم چقدر در میدان مسابقه تنها بوده ام و چقدر آرامش بخش است که در کنار کس دیگری باشی . کم کم داشت خوابم می گرفت و در این فکر بودم که فردا نوبت من خواهد رسید . فردا این حرفه ای ها بودند که باید پشت سرشان را می پاییدند .

صدای پرتاب توپ من را از خواب پراند . سپیده آسمان را روشن کرده بود و پرندگان شروع به چه چه زدن کرده بودند . روو جلوی من دراز کشیده بود و دستانش به حالتی قرار داشتند که گویی چیزی را بغل کرده است . منتظر ماندیم و گوش هایمان را تیز کردیم ، ولی صدایی در کار نبود .

" فکر می کنی این صدای توپ به خاطر مرگ کی باشه ؟ " نمی توانستم فکر پیتا را از ذهنم بیرون کنم .



روو گفت : " نمی دونم ، می تونه هر کسی بوده باشه . احتمالا امشب می فهمیم . "

پرسیدم : " کیا باقی موندن ؟ "

روو شروع به شمردن کرد . " پسری از منطقه ی یک . هر دو پیشکش منطقه ی دوم و پسری از منطقه ی سه . ترش و من . تو و پیتا . شد هشت تا ، صبر کن ، و پسری از منطقه ی ده ، همونی که پایش می لنگه . با این می شه نه نفر ! "

شخص دیگری هم بود ، ولی هیچ کدام از ما نمی توانست به یاد بیاورد او کیست .

روو گفت : " متعجبم این آخری چطوری مرده . "

" حرفشو زن . ولی این برای ما خوبه . یه مرگ دیگه ما رو برای مدت کوتاهی زنده نگه می داره . شاید وقت کنیم کاری بکنیم ، قبل از این که طراحان بازی اقدامی بکنند . "





گفتم: "چی توی دستاته؟"

روو گفت: "صبحانه!"

در دستان او دو تخم مرغ بزرگ بود.

پرسیدم: "این چجور تخم مرغیه؟"

او گفت: "مطمئن نیستم. یه منطقه ی مرداب مانند اون طرف هست، احتمالا باید تخم اردکی چیزی باشه!"

اگر می توانستیم آن ها را بپزیم خوب بود، اما هیچ کدام از ما نمی خواست ریسک روشن کردن آتش را بپذیرد.

حدس می زدم کسی که امروز مرده، قربانی پیش کش ها بود، و این یعنی آن ها به اندازه ی کافی تجدید قوا کرده بودند که به بازی برگردند. ما مایع درون تخم مرغ را مکیدیم، یک پای خرگوش و چند عدد توت نیز خوردیم. به هر حال صبحانه ی خوبی بود.

همانطور که کوله ام پشتی ام را روی دوشم می انداختم گفتم: "آماده ای اینکارو انجام بدیم؟"

روو گفت: "کدوم کار؟" ولی همزمان با گفتن این حرف از جا پریده بود و می شد گفت حاضر به انجام هر کاری است.

گفتم: "امروز ما ترتیب ذخیره ی غذایی حرفه ای ها رو می دیم."

"واقعا؟ چطوری؟" در چشمان روو می شد برق هیجان را دید. در این زمینه ها دقیقا نقطه ی مقابل پریمی که ماجراجویی برایش حکم هفت خان رستم را داشت، بود.







گفتم: "فعلا نمی دونم. بیا، وقتی داریم شکار می کنیم یه نقشه می کشیم."

نتوانستیم زیاد شکار کنیم زیرا ذهن من مشغول کنار هم گذاشتن ذره ذره ی اطلاعاتی بود که روو در مورد اردوگاه حرفه ای ها در اختیارم گذاشته بود. او فقط یک بار، آن هم خیلی کوتاه و برای جاسوسی وارد مکان آن ها شده بود، با این وجود نمی شد تیزبینی او را نادیده گرفت. اردوگاه آن ها کنار دریاچه برپا شده بود. انبار غذایی و تدارکاتشان تقریباً سی یارد از اینجا فاصله داشت. آن ها در طول روز پیش کش دیگری را برای نگهداری از تدرکات تعیین کرده بودند، پسری از منطقه ی سه.

پرسیدم: "پسر منطقه ی سه؟ با اونا کار می کنه؟"

روو گفت: "آره، تمام مدت توی اردوگاه بوده. زنبورها اونم مثل بقیه نیش زدن، درست زمانی که حرفه ای ها زنبورها رو به سمت دریاچه کشیده بودن. بقیه ازش به عنوان محافظ استفاده می کنن. اما خب اون به اندازه ی کافی گنده نیست!"

پرسیدم: "چه جور اسلحه هایی داره؟"

"چیز خاصی نیست. یه نیزه. شاید بتونه با اون چندتایی از ما رو کنترل کنه، اما ترش می تونست به راحتی بکشش!"

گفتم: "پس تدارکاتشون توی فضای بازه؟"

او با سر تایید کرد.

"این وسط یه چیزی درست نیست!"

روو گفت: "می دونم. اما من که نمی تونم اطلاعات قطعی بدم. کتنیس، حتی اگه بتونی به تدارکات دسترسی پیدا کنی، چجوری می خوای نابودشون کنی؟"





"می سوزومشون ، می ریزمشون توی دریاچه . توی روغن خیسشون می کنم ! " سیخونکی به شکم روو زدم ، درست همان کاری که با پریم هم می کردم .

او با خنده گفت : " بخوریمشون ! "

" نگران نباش ، فکر اینجاشو کرده بودم . نابود کردنِ اونا آسونتر از اینه که بخوای بپزی یا بخوریشون ! "

برای مدتی ما ریشه ها را می کندیم ، توت و سبزیجات مختلف جمع می کردیم و با صدای آرام نقشه می کشیدیم ... و من کم کم شروع به شناختِ روو کردم ، بزرگترین دختر در میان خانواده ای شش نفره ، کسی که با جدیت از خواهرها و برادرانش محافظت می کرد ، کسی که سهمیه های خودش را به جوانتر های خانواده اش می داد ، کسی که در علفزارها به دور از نگهبانان صلح کند و کاو می کرد . روو ، کسی که وقتی از او بپرسید چه چیزی را در این دنیا بیشتر از همه دوست داری ، از بین این همه چیز پاسخ خواهد داد : " موسیقی ! "

پرسیدم : " موسیقی ؟ " من در دنیای خودمان موسیقی را جایی بین چیزهای به درد نخورِ دیگری همچون روبانِ مو و رنگین کمان طبقه بندی می کنم . حداقل رنگین کمان اطلاعات کمی از وضعیت آب و هوا در اختیارتان می گذارد .

" برایش زیاد وقت می ذاری ؟ "

" ما توی خونه آواز می خونیم ، سر کار هم همینطور . به خاطر همینه که سنجاق سینه ی تو رو دوست دارم . "

این را گفت و با انگشتش به سمت ماکینگ جی روی سینه ام که دوباره از یادم رفته بود ، اشاره کرد .





پرسیدم : " تو ماکینگ جی داری ؟ "

" اوه ، آره . یه چندتایی دارم ، که البته دوستای صمیمیم هستن . می تونیم ساعت ها با هم بزنین زیر آواز . اونا برام پیام می برن . "

گفتم : " منظورت چیه ؟ "

" من معمولا روی مرتفع ترین مکان ها هستم ، بنابراین اولین نفری ام که علامت پایانِ کار رو می بینم ، اون علامت یعنی کار تعطیله ! "

او دهانش را باز کرد و چند نت را با صدای واضح و شیرین خواند . " و ماکینگ جی ها هم این آواز رو اطراف باغ ها می خونن . اینطوری که بقیه می فهمن باید دست از کار بکشن . "



او ادامه داد : " البته اونا می تونن خطرناک هم باشن ، اگر زیادی به آشیانه شون نزدیک بشی ... . اما خب این دیگه تقصیر اونا نیست . "

سجاق سینه را باز کردم و به سمت او گرفتم . " بیا ، بگیرش . این برای تو بیشتر از من معنی داره . "

" اوه ، نه " او انگشتان دستم را روی سجاق سینه بست . " دوست دارم اونو روی لباس تو بینم . اینجوری بود که تصمیم گرفتم بهت اعتماد کنم . علاوه بر اون ، منم یه چیزی برای خودم دارم . "

او گردنبندی را از داخل پیراهنش بیرون آورد . روی آن ستاره ی چوبی زیبایی حک شده بود . شاید هم نوعی گل بود . " این یه طلسم خوش شانسیه ! "







همانطور که ماکینگ جی را دوباره به پیراهنم سنجاق می کردم گفتم: "خب، به نظر میاد خیلی وقته درست کار نکرده<sup>۱</sup>! شاید باید بهش بچسبی."

سرانجام زمانِ ناهار ما یک نقشه داشتیم. اوایل عصر بررسی نهایی را روی آن انجام دادیم. به روو در جمع کردنِ هیزم کمک کردم تا برای دو آتش اول چوب کافی داشته باشد. تا روشن کردنِ سومین آتش وقت کافی خواهد داشت. قرار گذاشتیم بعدا همدیگر را جایی که اولین بار با هم غذا خورده بودیم ببینیم.

رودخانه می توانست مرا برای بازگشتن به آنجا راهنمایی کند. قبل از اینکه روو را ترک کنم، مطمئن شدم غذا و مواد کافی در اختیار دارد. حتی اصرار کردم کیسه ی خواب من را نیز بگیرد، زیرا ممکن بود تا مدت ها بعد از غروب خورشید همدیگر را ملاقات نکنیم.

او پرسید: "پس خودت چی؟ سردت نمی شه؟"



گفتم: "نه، اگه یه کیسه ی خواب دیگه از کنار دریاچه بردارم سردم نمی شه." با خنده ای اضافه کردم: "خودت که می دونی، اینجا دزدی کردن کار بدی نیست!"



دقیقه ی آخر روو تصمیم گرفت آواز ماکینگ جی ها را به من آموزش دهد، همان آوازی که نشان می داد پایان روزِ کاری فرا رسیده است. "ممکنه اونطوری که می خوایم جواب نده. اما اگه شنیدی خود ماکینگ جی ها دارن این آواز رو می خونن بدون حامل خوبه، اما فعلا نمی تونم برگردم."

پرسیدم: "اینجا ماکینگ جی داره؟"

او گفت: "ندیدیشون؟ همه جا آشیانه ساختن."

باید اعتراف می کردم توجهی نکرده ام.



<sup>۱</sup>. آگه روو فوش شانس می بود که سر از مسابقات عطش در نمی آورد! (ویراستار)





"باشه پس . اگه همه چیز طبق نقشه پیش بره ، برای شام می بینمت ."

روو به صورت غیرمنتظرانه ای دستانش را دورم حلقه کرد و مرا به آغوش کشید . فقط یک لحظه برای بغل کردنش تردید کردم .

به من گفت : "مراقب خودت هستی<sup>۲</sup> ."

گفتم : " تو هم همینطور . " برگشتم و قدم در راه گذاشتم ، به نوعی احساس نگرانی می کردم . نگرانی درباره ی اینکه روو کشته خواهد شد و یا اینکه زنده می ماند و در آخر فقط من و او بمانیم . نگرانی درباره ی اینکه مجبور شوم روو را تنها بگذارم ، یا اینکه به جای آن مجبور شوم پریم را در خانه بی کس رها کنم<sup>۳</sup> . نه ... پریم گیل و ماردم را داشت ، و البته نانوایی که قول داده بود نمی گذارد خواهرم طعم گرسنگی را بکشد . اما روو فقط مرا داشت .



به محض اینکه به رود می رسیدم کاری که می کردم دنبال کردنِ مسیر سرایشی آن بود ، جایی که بعد از حمله ی زنبورها پیدا کرده بودم . موقع عبور کردن از آب باید محتاطانه عمل می کردم ، زیرا ذهنم از قبل درگیر پرسش های بی جوابی بود که بیشترش مربوطه به پیتا می شد . آیا صدای توپی که امروز صبح شنیده بودم نشانه ی مرگ او بود ؟ اگر اینطور بود ، او چطور مرده است ؟ به دست حرفه ای ها ؟ و آیا این به نوعی انتقام زنده گذاشتنِ من به دست او بود ؟ تلاش کردم تا دوباره لحظه ای که بالای جسد گلیمر بودم را به یاد بیاورم ، زمانی که پیتا از بین درختان بیرون آمده بود . اما حقیقت این بود که او فقط مرا به سمت شک کردنِ در مورد اتفاق های اخیر می کشاند .

دیروز به خاطر رسیدن به قسمت کم عمق رودخانه مجبور بودم خیلی آهسته حرکت کنم ، درست همان جایی که در عرض چند ساعت بدنم را شسته بودم . برای پر کردنِ قمقمه ی آب و مالیدنِ لایه ی دیگری از گل و لای به کوله پشتی ام ، توقف کردم .



<sup>۲</sup> . جمله نه سوالیه و نه فواهش و تمنا توشه . در واقع تمهیلیه ! « باید از خودت مراقبت کنی ! »

<sup>۳</sup> . اگر روو رو بکشه دوستشو کشته ، اگر به خاطر روو خودش رو قربانی کنه فواهرش پریم رو تنها و بی کس ول کرده .





گویی مهم نبود چند بار آن را استتار می کردم ، باز هم کوله پشتی ام مصمم بود به رنگ نارنجی اولیه اش برگردد .

نزدیک بودن من به اردوگاه حرفه ای ها باعث تیز شدن حواسم شده بود ، هر چقدر نزدیک تر می شدم احتیاطم نیز بیشتر می شد . مکرراً می ایستادم تا صداهای غیرعادی اطرافم را بررسی کنم ، از قبل تیری را در زه کمان قرار داده بودم . پیش کشی را در راه ندیدم ، اما حواسم به تذکرات دیگر روو نیز جمع بود : بوته ی توت های شیرین . چیزی که می توانست درد جای نیش هایم را آرام کند . چندین کندوی زنبور نیز در اطراف درختی که کنارش بودم وجود داشت و همه جا می شد رنگ سیاه و سفید بال های ماکینگ جی هایی که چندین متر بالای سرم خانه ساخته بودند ، دید .

وقتی به درختی که در نزدیکی اش کندوی متروکه ای افتاده بود رسیدم ، لحظه ای ایستادم تا وسایلم را جمع و جور کنم . روو دستور العمل های مشخصی در مورد چگونگی رسیدن به بهترین نقطه ی جاسوسی کردن از اردوگاه حرفه ای ها را به من داده بود . بنا به حرف های او ، آن محل را باید با توجه به این درخت پیدا می کردم .

به خودم گفتم : یادت باشه ، الان تو شکارچی هستی ، نه اونا .

چنگ محکمی به کمانم انداختم و جلو رفتم . راهم را به سمت بوته زاری که روو گفته باز کردم و بار دیگر باید هوش او را تحسین می کردم . آن بوته زار درست در حاشیه ی جنگل بود و شاخ و برگ های انبوهی آن را می پوشاند ، به طوری که می توانستم بدون دیده شدن ، حرفه ای ها را مشاهده کنم . بین ما فقط میدان همواری قرار داشت که مسابقه از آنجا شروع شده بود .

چهار پیشکش را می توانستم ببینم . پسری از منطقه ی یک ، کاتو و دختر منطقه ی دو و پسری نحیف و رنگ پریده که می باید از منطقه ی سه باشد .





زمانی که در پایتخت بودیم هیچ شناختی از او نداشتیم . تقریباً هیچ چیزی در مورد او ، لباسش ، امتیاز تمیزات و مصاحبه ش نمی دانستیم . حتی حالا که در کنار نوعی جعبه های پلاستیکی نشسته بود و با آن ها ور می رفت نیز به راحتی همراهانِ بزرگ و سلطه گرایش را نادیده می گرفت . اما حتماً آنقدر ارزشمند بود که بقیه ی حرفه ای ها اجازه داده بودند زنده بماند . با این حال ، دیدنِ او فقط به نگرانی هایم اضافه می کرد ، نگرانی در مورد اینکه چرا حرفه ای ها او را به عنوان نگهبان انتخاب کرده بودند ، چرا اصلاً به او اجازه ی زندگی کردن داده بودند ، حتماً توانایی خاصی در او وجود داشت که تمام این سوال ها را جواب می داد .

به نظر می رسید هنوز هم هر چهار نفرِ آن ها در حال تجدید قوا بعد از حمله ی زنبورهای تعقیب کننده باشند . حتی از اینجا هم می توانستم قلبه های ورم کرده ی روی بدنشان را ببینم . احتمالاً آن ها نمی دانسته اند که باید به سرعت نیش را از بدنشان خارج کنند ، یا اگر ای‌نطور نبود ، نمی دانسته اند با بعد از آن باید چه کاری برای بهبود جای نیش انجام بدهند .  
ظاهراً داروهایی که آن ها از کونوپیا به دست آورده بودند موثر نبوده است .

کونوپیا سرجایش قرار داشت ، اما درونش کاملاً خالی شده بود . بیشتر تدارکات در صندوق ها ، کیسه های کرباسی و همچنین سطل های پلاستیکی نگهداری می شدند که منظم و مرتب به شکلِ هرم روی همدیگر چیده شده بودند و البته فاصله ی سوال برانگیزی با اردوگاه داشتند . بقیه اطرافِ هرم می چرخیدند و نگهبانی می دادند . سایبانی از جنس تور تدارکات را در بر گرفته بود که صرف نظر از پرندگانِ دلسرد ، به نظر محافظ های بی فایده ای می آمدند .

وضعیت کلی محیط تماماً گیج کننده بود . فاصله ی تدارکات از اردوگاه ، سایبانی توری ، و همچنین حضور پسرِ منطقه ی سه . به هر حال مشخص بود از بین بردنِ تدارکات ، آقدر که به نظر می رسد آسان نیست .





مشخصه های دیگری هم این وسط نقش داشتند ، یا به عبارتی دیگر ، اینجا خبرهایی بود و تا زمانی که از آن سر در نیاورده ام نباید حرکتی بکنم . حدسم این بود هرم یه نحوی یک حقه است . چاله های مخفی ، دام های توری ، ریسمان هایی که اگر پایت به آن ها می خورد و پاره می شدند باعث رها شدن تیرهای زهرآگینی به طرف قلبت می شد . در واقع احتمالات زیادی وجود داشت .

همانطور که در مورد گزینه هایی که دارم فکر می کردم صدای فریاد کاتو را شنیدم . او به سمت درختانی که خیلی دورتر از من بودند اشاره کرده بود . بدون اینکه شک بکنم ، می دانستم روو اولین آتش را برپا کرده است . هر دو مطمئن شده بودیم که به اندازه ی کافی چوب برای سوزاندن جمع کرده ایم تا دود قابل ملاحظه ای تولید کند . حرفه ای ها به سرعت خودشان را مسلح کردند .



بحث و مشاجره ای شکل گرفت که صدایش به اندازه ی کافی بلند بود تا بتوانم تشخیص دهم موضوع سر ماندن و یا رفتن پسر منطقه ی سه بود .



کاتو گفت : " اون باهامون میاد . توی جنگل بهش نیاز داریم ، علاوه بر این کارش اینجا تمومه . هیچکس نمی تونه به اون تدارکات دست بزنه . "

پسر منطقه ی یک گفت : " پسر عاشق چی ؟ "

کاتو پاسخ داد : " دارم بهت می گم ، اونو فراموش کن . می دونم کجای بدنشو بریدم ! همین که تا الان از خونریزی نمرده یه معجزه ست . هر جور حساب کنی توی وضعیتی نیست که بخواد بهمون حمله کنه . "

پس پیتا جایی در میان درختان جنگل بود و به شکل بدی آسیب دیده بود . اما من هنوز هم در تاریکی پنهان شده بودم و به خیانت پیتا علیه حرفه ای ها فکر می کردم .



<sup>4</sup> . منظور پیتاست که در مصاحبه و بلوی همگان به عشقش نسبت به کتنیس اعتراف کرده بود .







کاتو گفت : " بیا ! " نیزه ای را درونِ دستانِ پسرِ منطقه ی سه چپاند و همگی به سمتِ محلِ آتش سوزی رفتند . آخرین چیزی که شنیدم صدای کاتو بود که در هنگامِ وارد شدن به جنگل گفت : " وقتی پیداش کنیم به روشِ خودم می کشمش ، هیچ کس هم حق دخالت کردن نداره . "

به نحوی فکر می کردم منظورِش روو بده باشد ، زیرا روو نیود که کندویِ زنبورهای کشنده را روی سر او انداخته بود .

حدودِ نیم ساعت یا بیشتر همانطور نشسته بودم و سعی می کردم در موردِ تدارکات تصمیم بگیرم . با همراه داشتن تیر و کمان ، برتری خاصی در فاصله های دور داشتم . می توانستم تیری آتشی به سمت هرم بیاندازم ( آنقدر مهارت داشتم که بتوانم تیر را از بین فضاهاي خالی آن سایبانِ توری عبور دهم ) اما ضمانتی وجود نداشت که آتش شعله ور شود . حال اگر فرض کنیم آتش در بگیرد ، بعدش چه ؟ چیزی نصیب من نمی شود ، به جز اینکه اطلاعات زیادی در موردِ خودم به حرفه ای ها می دادم . اینکه من اینجا بوده ام ، همدست دارم ، اینکه می توانم به خوبی از تیر و کمان استفاده کنم .

چاره ی دیگری نبود ، باید نزدیک تر می رفتم و سر در می آوردم واقعا چه چیزی از تدارکات محافظت می کند . در حقیقت درست لحظه ای که می خواستم از مخفی گاهم بیرون بیایم حرکتی توجهم را به خود جلب کرد . چند صد یارد دورتر در سمت راستم ، دیدم که شخصی از درونِ درختان پدیدار شد . یک لحظه فکر کردم ممکن است رو باشد ، اما فهمیدم آن شخص صورت روباهی است ( همان کسی که من و روو موقع شمارشِ پیش کش های باقی مانده از قلم انداخته بودیم . ) ، او خودش را به میدان رساند . وقتی متوجه شد اوضاع آرام است و خطری تهدیدش نمی کند با گام های کوتاه و سریعی به سمت هرم رفت . درست قبل از اینکه به حلقه ی تدرکاتی که هرم را احاطه کرده بود برسد ، متوقف شد و شروع کرد به گشتنِ زمین ، سپس با دقت پایش را در محل خاصی قرار داد .





به این ترتیب کم کم به حالت لی لی بازی عجیبی فاصله اش را با هرم کمتر کرد . گاهی فقط روی یک پا می ایستاد ، اندکی تلو تلو می خورد ، گاهی هم چندین قدم ریسک می کرد . در نقطه ی خاصی به هوا پرید و به نرمی بر روی بشکه ای کوچک فرود آمد . کم لغزید و نیروی فزاینده اش او را به سمت جلو کشاند . همانطور که دستش به زمین برخورد می کرد خرناس واضحی کشید ، اما اتفاقی نیفتاد . در یک لحظه دوباره روی پاهایش قرار داشت ، مسیرش را آنقدر ادامه داد تا به تدرکات هرم رسید .

پس در مورد اینکه هرم تله ای در خود و یا اطرافش داد درست گفته بودم ، اما به وضوح پیچیده تر از چیزی بود که می توانستم تصور کنم . در مورد دختره هم درست گفته بودم . چقدر زیرک بوده که توانسته این راه را پیدا کند و خود را به غذا برساند و البته این کار را چندین بار به همین دقت و پاکیزگی انجام داده است ؟

او چند چیز از جعبه های مختلف برداشت و کوله اش را پر کرد ، بسته ای بیسکویت از داخل صندوق ، یک مشت سیب از داخل کیسه ای کرباسی که با طنابی در نزدیکی سطل های پلاستیکی آویزان شده بود . اما برداشتن یک مشت از چیزهای مختلف به اندازه ای نبود که کسی متوجه کم شدن تدرکات شود . حتی باعث ایجاد شک هم نمی شد .

بعد از اینکه کارش تمام شد همان رقص فردی خودش را برای خارج شدن از حلقه ی دور هرم انجام داد و به سرعت به سمت درختان دوید ، آرام و بی سر و صدا .

متوجه شدم از روی درماندگی دندان هایم را به هم فشار می داده ام . صورت روباهی حدسی که زده بودم را تایید می کرد . اما حرفه ای ها چه نوع تله ای را به این دقت و مهارت دورِ مهمترین کالاهای مسابقه قرار داده بودند ؟ آیا تعداد زیادی ضامن وجود داشت که به محض لمس اشتباه ، عمل می کرد ؟ چرا وقتی صورت روباهی دستش با زمین تماس پیدا کرد به آن صورت خرناس کشید ؟ حتما ... کم کم حقیقت برایم روشن می شد ... حتما خود زمین بود که منفجر می شد .





زمزمه کردم: "با عقل جور در میاد!" این حدس همه چیز را توضیح می داد. رضایت حرفه ای ها به ترک تدرکات، عکس العمل صورت روباهی، درگیر بودنِ پسرِ منطقه ی سه در این قضیه، وجود جاهایی که در آن تلویزیون ها، ماشین ها و مواد منفجره را می ساختند. اما پسر منطقه ی سه مواد منفجره را کجا کار گذاشته بود؟ درونِ خودِ تدارکات؟ این مدل تله گذاری به مزاج طراحانِ بازی خوش نمی آمد، آن ها دوست داشتند هر کدام از پیش کش ها شخصا خونشان به زمین ریخته شود. از بین شاخه ها بیرون آمدم و به سمت یکی از صفحات فلزی که پیش کش ها را وارد میدانِ مسابقه کرده بود<sup>5</sup>، حرکت کردم. زمینِ اطراف آن کنده شده و دوباره پر شده بود. آن مین ها<sup>6</sup> بعد از اینکه ما شصت ثانیه روی صفحات فلزیه خودمان ایستاده بودیم غیر فعال شده بودند، پس حتما پسرِ منطقه ی سه باید به نحوی آن ها را مجدداً راه انداخته باشد. تا به حال هیچ کس را ندیده بودم که در طولِ تمام مسابقات چنین کاری کرده باشد. شرط می بستم که طراحانِ بازی هم به همین اندازه شوکه شده بودند.



در مورد این یکی باید به پسرِ منطقه ی سه دست مریزاد می گفتم، اما از این ها که بگذریم حال باید چه کار می کردم؟ نمی توانستم همینطور قدم بزنم و پیشروی کنم، در آن صورت کارم تمام بود! حال ایده ی پرتاب کردنِ تیر آتشی خنده دار می نمود. مین ها توسط فشارِ فعال می شدند. شانسی هم نبود. یک سال، دختری نشانش را که یک توپ چوبی کوچک بود، درست زمانی که روی صفحه ی فلزی ایستاده بود، به زمین انداخت. بعداً مجبور شدند تیکه های بدنش را از روی زمین جمع کنند.

از آنجایی که قدرتِ دستم خوب بود، شاید می توانستم سنگی را پرتاب کنم و ... و چه چیزی را فعال کنم؟ شاید یک مین؟ آن وقت می باید زنجیره ای از انفجارها به وقوع بپیوندد. یا شاید هم نه! آیا پسرِ منطقه ی سه مین ها را طوری جاسازی کرده بود که انفجار یکی از آن ها باعث انفجار مین های دیگر نشود؟



<sup>5</sup>. اگر پیش نمایش فیلم مسابقات عطش که توی وبلاگ منتشر شده بود رو دیره باشید اون صحنه که کتیس و بقیه ی پیش کش ها توسط یه صحنه ی فلزی با قابِ شیشه ای استوانه ای مانند به سمت زمینِ مسابقه بالا اومرند، یادتون هست! (ویراستار)

<sup>6</sup>. یه نوع بمبه که توی زمین کار می ذارن، پاتو بزاری روش ... فلاص!!





به این ترتیب تدرکات آسیبی نمی دیدند و همزمان نابودیِ شخصِ متجاوز تضمین می شد . تازه اگر هم یکی از مین ها را منفجر می کردم ، قطعاً حرفه ای ها بر می گشتند سراغ من !

و تازه از این هم که بگذریم ، آن سایبانِ توری نمی گذاشت چنین حملاتی موثر واقع شود ، با خودم چه فکری کرده بودم ؟ علاوه بر آن ، باید نزدیک سی عدد سنگ را به صورت همزمان پرتاب می کردم تا چنین مینی را فعال کنم و کل آن ناحیه به هوا رود .

به سمت جنگل نگاهی انداختم . دودِ آتشِ دومی که روو درست کرده بود در هوا دیده می شد . از این لحظه احتمالاً حرفه ای ها شروع می کردند به شک کردن در موردِ اینکه شاید این آتش ها یک حقه باشند . زمان در حالِ سپری شدن بود .

باید راه حلی وجود می داشت ، می دانستم که هست ، اگر به درستی تمرکز می کردم متوجه می شدم . به هرم خیره شدم ، سطل ها ، صندوق ها ، جعبه ها ، سنگین تر از چیزی بودند که بشود با یک تیر آن ها را به زمین انداخت . شاید یک تیر که به سمتِ جعبه ی بطری هایِ روغنِ سرخ کردنی پرتاب شود نتیجه بدهد . دوباره ایده ی تیرِ آتشین به ذهنم خطور کرد ، ولی از آنجایی که فقط بر حسبِ حدسیات کار می کردم ممکن بود هر دوازده تا تیرم را از دست بدهم و هیچ کدامشان هم به هدف نخورد . به این فکر افتادم که همان کارِ صورتِ روباهی را تکرار کنم ، همینطور که به دنبال راهی برای عملی کردنِ نقشه ی جدیدم می گشتم چشمم به کیسه ی سیب افتاد . می توانستم با یک تیر طنابش را پاره کنم ، مگر همین کار را در اتاقِ تمریناتِ پایتخت انجام نداده بودم ؟ کیسه ی بزرگی بود ، اما باز هم فقط برای انفجارِ یکی از مین ها خوب بود . فقط اگر می توانستم خودِ سیب ها را از کیسه خارج کنم ...





می دانستم باید چکار کنم . وارد میدان شدم تا کیسه ی سیب ها در تیررسم قرار بگیرد . برای انجام این کار سه تیر در اختیار خودم گذاشتم . جای پایم را به دقت محکم کردم ، تمام دنیای اطرافم را نادیده گرفتم و موشکافانه طنابِ کیسه را نشانه رفتم . اولین تیر از درونِ قسمتِ بالایی کیسه عبور کرد و سوراخی بر جای گذاشت . تیر دوم آن سوراخ را به روزنه ای بزرگتر تبدیل کرد . در حالی که می توانستم تکان خوردنِ سیبِ اول را ببینم ، تیرِ سوم را نیز رها کردم که باعث شد کیسه کاملاً پاره شده و سیب ها از آن بیرون بیفتند .

برای یک لحظه زمان از حرکت ایستاد ، گویی همه چیز منجمد شده بودند . آنگاه سیب ها به زمین خوردند و من نیز به هوا پرتاب شدم .







فصل های جدید ، در :

دوران اژدها

